

دیوار

سهیلا ترابی

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	تراپی، سهیلا .
عنوان و نام پدیدآور	دیوار / سهیلا تراپی .
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	: ۷۵۰ ص.
شابک	: 2 - 350 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR:
رده‌بندی دیویی	۸فا:
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۲۴۹۱۳۷

رها حال و روزت چگونه است؟

دیدی که دنیا پر از راه‌های مخوف است؟

رها غمگین نباش دنیا این‌گونه نخواهد ماند.

روزی از بار هم‌همی غصه‌ها آزاد می‌شوی.

می‌دانم از ظلم و درگیری بی‌زاری و این انسان‌های دور و هستند که دلت را

خون می‌کنند.

نشر علی: انقلاب -- خیابان ۱۲ فروردین - خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ -- ۶۶۴۹۱۲۹۵

دیوار

سهیلا تراپی

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-350-2

«فصل اول»

بی حوصله داخل کیفم به دنبال کلید می‌گشتم. احساس ضعف عجیبی از صبح به جانم چنگ انداخته بود. سرم گیج می‌رفت و نمی‌توانستم به اطراف توجه داشته باشم. تا این ساعت از عصر هم به زور توانسته بودم سرپا بایستم. این ضعف را به روزه‌ای که گرفته بودم، ربط می‌دادم.

سرگیجه‌ام طوری شدید شد که روی زمین افتادم. صدای قدم‌هایی را شنیدم که به طرفم می‌آمد. نامم را با پسوند خانم از زبان مردی شنیدم ولی ضعف جسمانی‌ام این قدر زیاد بود که نمی‌توانستم جواب دهم، تا اینکه پلک‌هایم روی هم افتاد.

با همان حس ضعف چشمانم را باز کردم، نور لامپ چشمانم را زد. دوباره چشم‌هایم را بستم. خواستم دست راستم را روی چشم‌هایم بگذارم ولی با حس سوزشی که ایجاد شد، مجبور شدم به دستم نگاه کنم. به سرمی که بالای سرم آویزان شده بود، نگاهی انداختم. حدس زدم همان مردی که صدایم زده بود، من را به بیمارستان رسانده است. احساس ضعف و سرگیجه باعث شده بود هیچ چیز از اطرافم درک نکنم و متوجه نشوم که آن مرد چه کسی بود و چطور من را به بیمارستان رسانده بود. لبم را گاز گرفتم. همان لحظه در اتاق باز و پرستار وارد شد. هم‌زمان که به طرف سرم رفت، با لبخند مشغول حرف زدن شد.

- سلام، مثل اینکه خیلی خسته بودی که دو ساعته خوابیدی، سرمت هم تموم شده، بذار درش بیارم.

درحالی که سرم را درمی‌آورد پرسیدم:

- مرخص می‌شم؟

- بذار دکتر بیاد، ولی فکر کنم باید به آزمایش بدی.

همراه با لبخندی ادامه داد:

- فکر کنم به به چیزایی مشکوکی.

با پوزخندی که روی لبم بود گفتم:

- نکنه یه روزه گرفتن باعث بشه بمیرم؟

- دختر زبونت رو گاز بگیر، فکر کنم داری مادر می‌شی. همراهت هم بیرون

منتظره، فکر کنم همسرت باشه، چند لحظه صبر کن برم صداتش بزنم، دکتر هم

خبر کنم بیاد.

پرستار از اتاق بیرون رفت و من در بهت حرفی که زده بود، ماندم. چشم‌هایم

از اشک پر و خالی شد. این خبر را اگر چهل روز پیش می‌شنیدم، شاید این قدر

خوشحال می‌شدم که به خاطرش یک جشن بزرگ برگزار کنم، ولی حالا، تنها،

بدون کار و فقط با درآمد بیمه چه کار می‌توانستم انجام دهم؟ اولین قطره‌ی اشک

از چشمم سرازیر شد. با باز شدن در اتاق سرم را بلند کردم و با دیدن پسر

نگین چون بعد از چهار سال جا خوردم. سریع اشکم را پاک کردم.

- سلام، حالتون خوبه؟

جواب سلام را با صدای آرام و زیر لب دادم و در جواب احوالپرسی اش فقط

سرم را تکان دادم.

- ممنون که من رو آوردید بیمارستان.

- خواهش می‌کنم، کاری نکردم.

جوابش هم‌زمان با آمدن دکتر بود. دکتر بعد از سلام، نبضم را چک کرد و از

پرستار خواست فشارم را بگیرد.

- فشارتون نرماله، پرستار گفت روزه بودید.

لب‌های خشکم را با زبان تر کردم و جواب دادم:

- بله آقای دکتر.

- به احتمال نود درصد شما باردارید. احتمالاً خبر نداشتید، درسته؟

نگاهم پسر نگین چون را نشانه گرفت، جا خوردنش واضح بود. دوباره نگاهم

به طرف دکتر چرخید و جوابش را دادم:

- بله...

- بهتره در اولین فرصت آزمایش انجام بدید، به دکتر متخصص مراجعه کنید

و بیشتر مراقب خودتون باشید. الان وضعیتتون نرماله.

بعد رو به پسر نگین چون ادامه داد:

- بهتره خوب مراقبش باشید. ماه‌های اول بارداری مراقبت بیشتری

می‌خواد.

کیان با تکان دادن سر جواب دکتر را داد. معلوم بود هنوز در بهت بارداری زن

همسایه است. شاید هم دلش به حال یک زن بیوه می‌سوخت که چطور

می‌خواهد یک بچه را بدون پدر بزرگ کند. دکتر بعد از پرسیدن یک سری سؤال

و دادن سفارشات لازم گفت که مرخص هستم. با رفتن دکتر، کیان هم از اتاق

خارج شد.

از تخت پایین آمدم، همان لباس‌های مشکی تنم بود. کیفی همراهم نبود.

حالا چطور باید با بیمارستان تسویه حساب می‌کردم؟ خدایا... آه از نهادم بلند

شد.

شال مشکی‌ام را روی موهای بازم مرتب کردم. دستی به لباس‌های چروکم

کشیدم. یک مانتوی بهاری و شلواری کتان لوله‌ای تنم بود. مثل تمام این چهل روز

باز هم مشکلی بود. با کشیدن دستگیره، در اتاق را باز کردم. کیان کنار در ایستاده بود.

- نگران تسویه حساب نباشید من انجام دادم. کیفیتون هم همون جایی که از حال رفتید، مونده بود که به محض رسیدن به بیمارستان، به مامان زنگ زدم. همراه کلید در برشون داشت. خیالتون راحت باشه. بهتره بریم سوار آسانسور بشیم.

با هم به طرف آسانسور رفتیم.

- خیلی به من لطف کردید. باید هزینه رو حساب کنم باهاتون.

- حالا زمان واسه این چیزها زیاده. شما بهتره حواستون به سلامتی تون باشه.

با گفتن بله ای کوتاه، مکالمه را تمام کردم. این قدر کراخت و بی حوصله بودم که نای حرف زدن نداشتم. انگار او هم متوجه شد و تا رسیدن به طبقه ای همکف بیمارستان حرفی گفته نشد. در آسانسور باز شد. در را نگه داشت تا اول من از آسانسور خارج شوم. تشکر کردم. با من هم قدم شد.

- وقتی دنبال کلیدتون می‌گشتید، تازه از خونه اومده بودم بیرون. حواسم بود که انگار زیاد حالتون خوب نیست. خواستم بیام طرفتون که کلید رو انداختید و هم زمان افتادید.

در خروجی را باز کرد، نسیم بهاری باعث شد لرزش محسوسی به تنم بیفتد. حرفش را قطع کرد و با نگرانی نگاهم کرد.

- حالتون خوبه؟

- بله.

- اگه خوب نیستید، تا اینجا بییم برگردیم داخل یه چکاپ انجام بدین.

- نه، ممنون. خوبم، داشتید می‌فرمودید.

لبخندی زد که باعث شد چال گونه‌اش دیده شود.

- همه‌ی این‌ها رو گفتم، آخرش به اینجا برسم. که مامان خونه نبود، من هم با دست‌پاچگی زنگ زدم آمبولانس اومد، برای همین ماشین همراهِ من نیست. با این حرفش خیالم راحت شد که به من دست نزده، با برانکار من را به بیمارستان آورده بودند. لبخندی زد و آرام گفتم:

- با این توضیحات داشتم فکر می‌کردم که تو این فاصله‌ی بیهوشی چه اتفاقی افتاده که شما مجبور شدید همه‌اش رو برام تعریف کنید.

لبخند زد و سوار اولین تاکسی شدیم که کنار پایمان ترمز کرد. آدرس را به راننده داد و رو به من گفت:

- بهتره تا رسیدن یه کم استراحت کنید. معلومه هنوز حالتون جا نیومده.

آهی کشیدم.

- درسته.

- بهتون تسلیت می‌گم.

بدون اینکه نگاهش کنم، تشکر کردم.

- همسرتون رو زیاد نمی‌شناختم. برخوردی باهاش نداشتم. دو ماه بعد از اومدن شما به این ساختمون من برای ادامه تحصیل از ایران رفتم.

- بله می‌دونم.

- مامان زیاد از شما می‌گفت، اینکه چقدر مراقبش بودید.

- من زیاد می‌رفتم پیششون. نگین جون برام مثل یه دوست، شاید خواهر یا

شاید هم مادر باشه. من زیاد مادرم رو ندیدم، به‌رحال خیلی برام عزیز هستن.

به خاطر احساس ضعف حرف‌هایم را با مکث گفتم. چشم‌هایم را بستم و

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. کیان با مکثی طولانی گفت:

- متأسفم.

بعد از نیم ساعت رسیدیم خونه و با هم به طبقه پنج رفتیم. کیان به طرف واحد روبه‌رو رفت و من جلوی در واحد منتظر ماندم تا کیان کلیدهایم را بیاورد. به جای او نگین‌جون کیف و کلید به دست با آن چهره‌ی مهربان و صورت پر و شفافش به طرفم آمد. نگرانی از سر و صورتش می‌بارید. هم‌زمان که کلید را داخل قفل در می‌چرخاند گفت:

- عزیزم دیروز چقدر بهت گفتم روزه نگیر. آخه امروز چه وقت روزه گرفتن

بود؟

در را باز کرد و با هم وارد خانه شدیم.

- چیز خاصی نبود که نگین‌جون.

کلید لامپ را زدم و خودم را روی کاناپه‌ی کنار پنجره انداختم.

- ببین نا نداری حرف بزنی، بعد می‌گی چیز خاصی نبود؟

چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و گفتم:

- فقط خسته‌ام. از صبح سرپا بودم.

- نخوابی رها، حمیده غذا برات گذاشته. می‌رم میارم.

با این حرف‌هایی که می‌گفت، برایم واضح بود که کیان از بارداری من حرفی

نگفته است. خواست به طرف در خروجی برود که بی‌هوا گفتم:

- نگین‌جون.

به طرف من چرخید. یک قطره اشک از صورتم چکید.

- من باردارم.

حالت صورتش عوض شد. داشتم دنبال اسمی برای عوض شدن چهره‌اش

می‌گشتم. چیزی بین تعجب و ناراحتی و خوشحالی بود. دوباره به طرف من آمد و کنارم روی کاناپه نشست. با بغض و لبخند تبریک گفت.

- مبارکه رها.

- بعد از علی؟

- خدا برات هدیه فرستاده. شکر کن.

- من عاشق بچه بودم، علی دوست نداشت. می‌خواستم هر چقدر من

بی‌مادری کشیدم، واسه بچه‌ام جبران کنم، ولی الان تنهایی...

دستش را روی صورتم گذاشت. این بار بغض کرد. انگار او هم دلش به حال

من سوخت.

- تو تنها نیستی. من هستم.

به خانه نگاه کردم.

- خوبه علی این رو واسه‌م گذاشت. خوبه با همه‌ی بداخلاقی‌هایی که در

حقم کرد، این خونه رو مهریه‌ام کرد.

- خدا رو شکر کن.

- همیشه شکر کردم. علی برخلاف خواسته‌ی خونواده‌ش با من ازدواج کرد،

منو از خونه‌ی پدر و نامادری آورد بیرون، حامی من شده بود، ولی...

- پشت سر مرده حرف نزن عزیز من.

- شما بودید، همه‌چی رو دیدید که عشقش به من چقدر زود تموم شد.

بارها به من گفت ای کاش خام من نمی‌شد و به خاطر هوس این خونه رو

مهریه‌ام نمی‌کرد که این‌طوری خونواده‌اش باهاش لج نکنن.

- علی خوب بود.

- وقت‌هایی که نمی‌رفت خونه‌ی مامان باباش. امروز به زور منو تحمل

کردن، فقط به خاطر آبروشون.

- خدا جواب صبوریت رو داد و یه بچه بهت داده، شیرینی زندگیت می شه.
با این حرفش دستم را روی شکمم گذاشتم و لبخند جای بغض را گرفت، اما لحظه ای با ترس دست نگیں جون را گرفتم و گفتم:

- نگیں جون می ترسم مامانش بچه ام رو ازم بگیره.

- زبونت رو گاز بگیر، چرا بگیرن؟

دوباره به پشتی کاناپه تکیه دادم و به روبه رو خیره شدم.

- چه می دونم؟ اون ها هر کاری می کنن که منو اذیت کنن. الان هم که منو مقصر مرگ علی می دونن.

- چرا تو آخه؟ دختر جون حرف های عجیب غریبی می زنی. تو که باهاش تو ماشین نبود.

- از مهمونی برمی گشت، مست بود.

نگین جون لبش را از داخل گزید. با پوزخند ادامه دادم:

- می گن بعد اینکه با من ازدواج کرد، از راه به در شد. دیگه نمی دونن چقدر به خاطر دوست هاش اذیت می شدم. من هر کاری کردم تا از دوست هاش دورش کنم، ولی مامانش گوشش رو پر کرده بود. این اواخر دیگه حرف هام رو نمی شنید انگار.

نگین جون آه عمیقی کشید. گفتم:

باید فردا برم آزمایشگاه که مطمئن شم.

- من هم باهات می آم.

- نه به خدا، شما و پسر تون امروز به قدر کافی تو زحمت افتادید.

- من هنوز یادم نرفته تو با وجود مشکلات خودت چقدر کنارم بودی.

- من کاری نکردم.

- بشین برم غذات رو بیارم.

به نشانه سکوت انگشت شستش را جلوی دهانش گرفت و من لب هایم را به هم دوختم.

چشم هایم را آرام باز کردم. ساعت هشت را نشان می داد. به کنارم نگاه کردم. تخت دونفره ام مثل خیلی از وقت هایی که علی در مهمانی های شبانه بود و تا صبح با دوستانش سر می کرد، خالی بود. علی اوایل آشنایی در دانشگاه تب تندی داشت و با پیگیری های زیادش باعث شد به طرفش جذب شوم. البته دختران زیادی جذبش می شدند، چون از نظر خیلی از دخترها هم خوش تیپ و جذاب بود و هم پولدار. من سال اول دانشگاه بودم و او سال سوم.

چند ماه بعد از آشنایی، سریع موضوع خواستگاری را مطرح کرد ولی با مخالفت خانواده اش مواجه شد، چون من از خانواده ای متوسطی بودم و از نظر آن ها هوس زودگذری برای علی. نمی دانم، شاید چون آن ها دختردایی اش را برای او در نظر گرفته بودند، چنین نظری داشتند، اما در طول این چهار سال این قدر زیرگوشش گفتند تا او هم بالاخره از من دوری کرد و به طرف دوستانش کشیده شد. هر وقت بحثی داشتیم، او هم با نظر پدر و مادرش موافق می شد و حرف از هوس زودگذرش می زد. همیشه امیدوار بودم این افکار را کنار بگذارد و به روزهای اوایل ازدواج برگردیم، روزهایی که پر از شادی و خنده بود، اما به جای اینکه همه چیز درست شود، خدا در بدترین شرایط علی را از من گرفت و حالا بچه ای را که از وجود من و علی است، باید خودم بزرگ کنم. بچه ای که علی نمی خواست.

هنوز هم نفهمیده بودم چرا علی این قدر از من دور شد و به جای عاشقانه‌های زیبا، دم از هوس می‌زد و بعد از هر نزدیکی، از من به عنوان یک هوس حرف می‌زد. حرف‌هایی که از سر تنهایی گاهی با نگین خانم در میان می‌گذاشتم. زنی که در دوران افسردگی و بیماری‌اش نزدیک‌ترین کسش بودم. این افکار را هر روز با خودم مرور می‌کردم و به نتیجه‌ای نمی‌رسیدم و افسوس می‌خوردم.

صبحانه را با تنهایی خودم خوردم و کمی خانه‌ام را جمع‌وجور کردم. از متخصص زنان که پزشک خودم بود و گاهی برای چکاپ به او مراجعه می‌کردم، وقت گرفتم. از شانس خوبم دکتر صبح مطب بود. لباس‌های مشک‌ام را پوشیدم و آماده‌ی رفتن شدم.

سعی کردم بدون سروصدا سوار آسانسور شوم، طوری که مزاحم نگین چون نشوم و خودم به مطب دکتر بروم. خوشبختانه آپارتمان خلوت بود و با کسی برخورد نکردم. با طمأنینه‌ی خاص خودم در را باز کردم. خودم به حرکت‌های آهسته‌ی خودم می‌گفتم طمأنینه اما نسترن خواهر نگین چون می‌گفت، «رها تو خیلی فسی! نمی‌دونم شوهرت چطور تو رو تحمل می‌کنه!» و هر دفعه خودش به این حرف غش‌غش می‌خندید و من پررویی‌نثارش می‌کردم. با نسترن در این مدتی که در این آپارتمان اقامت داشتم و با رفت‌وآمدهایی که به خانه نگین چون داشتم، آشنا شده بودم. زن شوخ و خوش‌مشری بود، یک دختر ناز پنج‌ساله به اسم سپیده داشت و همراه شوهرش آقا فرهاد زندگی خوبی داشتند. بارها من را به خانه‌اش دعوت کرده بود و هر بار من بدون همسر عزیزم برای خوردن عصرانه به دیدنش می‌رفتم، نه بیشتر.

رابطه‌ی خوبی با خانواده‌ی نگین چون داشتم و این ارتباط را همیشه مدیون

مهربانی‌های نگین چون و همسرش آقا محمد بودم. نگین چون یک دختر هم به اسم کیمیا داشت که یک سالی از من کوچک‌تر بود. سال آخر کارشناسی شیمی را در دانشگاه اصفهان می‌گذرانند. با کیمیا هم ارتباط خوبی داشتم، ولی با پسرش کیان اگر قضیه‌ی بیمارستان شب قبل را فاکتور بگیریم، ارتباط خاصی نداشتم. او دو ماه بعد از شروع اقامت من در آپارتمان، از ایران به فرانسه مهاجرت کرده بود. درست بعد از رفتن کیان، نگین چون دچار ناراحتی قلبی شد و من به دلیل علاقه‌ی خاصم به او و همسایگی نزدیکمان سعی می‌کردم مراقب حال او باشم و بیشتر اوقاتی که حالش بد می‌شد و مجبور بود بستری شود، در بیمارستان همراهش باشم. دختر و پسرش فرسنگ‌ها از او دور بودند و خواهرش به خاطر همسر و فرزند خردسالش کمتر می‌توانست کنارش باشد و من با کمال میل همراهی‌اش می‌کردم ولی حالا با وجود پسر مجردش باید ارتباطم را با خانه‌ی همسایه کمتر می‌کردم که حرف و حدیثی به وجود نیاید.

- رها خانوم.

سرم را بالا گرفتم. الحق که حلال‌زاده بود! با دیدن کیان و یادآوری محبت شب قبلش لبخندی زدم. به ماشین مشک‌ی شاسی‌بلندش که کنار من توقف کرده بود، نگاه کردم. سلام کوتاهی دادم و با جواب او سکوت کردم. پرسید:

- حالتون بهتر شد؟

- به لطف شما بله.

- خواهش می‌کنم. هرکسی جای من بود، بهتون کمک می‌کرد.

- درسته.

- جایی می‌خواید برید؟

به سؤال بی‌جایش پوزخندی زدم که از چشمش دور نماند. «مرد حسابی

حتماً جایی می‌خوام برم که از خونه زدم بیرون!»

- می‌تونم برسونمتون.

«خوب پسر جان از اول همین رو بگو که می‌خواهی منو برسونی!»

- نه، ممنون. با تاکسی می‌رم، در ضمن شما انگار می‌خواستید برید منزل.

من مزاحم شما نشم بهتره.

انگار پوزخندم باعث دلخوری‌اش شده بود، با گفتن «هرطور راحتید» حرفش را خلاصه کرد و سریع حرکت کرد.

نمی‌دانم این پوزخند چرا روی لبم آمده بود، چقدر هم حساس بود! شانه‌ای بالا انداختم و برای اولین تاکسی دستی تکان دادم. امروز خوشحال بودم و

نمی‌خواستم هیچ چیزی باعث شود علت خوشحالی‌ام را فراموش کنم.

بعد از چکاپ و آزمایش مقداری پول نقد از بانک تهیه کردم و به طرف منزل به راه افتادم تا مبلغی را که کیان بابت تسویه حساب بیمارستان پرداخت کرده بود، برگردانم. هیچ وقت دوست نداشتم زیر دین کسی باشم. در اولین فرصت باید دنبال کار مناسبی می‌گشتم تا بتوانم زندگی‌ام را بگذرانم. به خاطر ارتباط بدی که با پدر و نامادری‌ام داشتم، نمی‌توانستم برای امرار معاشم روی آن‌ها حساب کنم.

وقتی پنج ساله بودم، مادرم را از دست داده بودم و پدرم چهار سال بعد دوباره ازدواج کرده بود. با اینکه دختر آرام و بی‌سروصدایی بودم، نامادری‌ام من را مزاحم زندگی‌اش می‌دید و باعث شد هر روز بیشتر از روز قبل از پدرم دور شوم، طوری که موقع ازدواج همه‌ی تلاشش را به کارگرفت تا همه چیز به خوبی و خوشی تمام شود و با جهیزیه‌ی مختصری، من را راهی خانه‌ی بخت کند و

همان ارتباط کمی که با پدرم داشتم، قطع شود. البته من حداقل ماهی یک بار به پدرم سر می‌زدم تا یادم باشد پدری دارم و دلم به بودنش قرص باشد.

به این افکار خودم پوزخند زدم. باز هم به این نتیجه رسیدم با اینکه علی‌الآخر عمرش رفتار خوبی با من نداشت ولی من را از خانه‌ی پدری‌ام دور کرد و از حق نگذریم، مقدار زیادی محبت و البته این آپارتمان را نثارم کرد.

جلوی در آپارتمان نگین‌جون ایستادم و با فشار دادن زنگ منتظر شدم تا در را به رویم باز کنند و باز هم کیان مقابلم ظاهر شد. فکر کنم از دیروز بیشترین کسی که به پست من خورده است، این مرد قدبلند چهارشانه‌ی از قضا جذاب باشد که هر دفعه من از دیدنش جا می‌خورم.

- سلام.

لبخند زد، انگار از دیدنم خوشحال شده باشد.

- سلام، بفرمایین تو.

- نه، ممنون.

پاکت پول را از کیفم درآوردم و روبه‌رویش گرفتم.

- بفرمایین.

پاکت را گرفت و نگاهی به داخل آن انداخت، دوباره دستش را جلوی من گرفت.

- این چیه؟ بفرمایین بگیرینش. مگه شما قراقره فرار کنید که این قدر زود پشش آوردید؟

- شما با بردن من به بیمارستان به قدر کافی تو زحمت افتادید. نذارید بیشتر از این زیر دین باشم.

- خواهش می‌کنم، بگیرینش.

با اخم گفتم:

- آقا کیان باید قبولش کنید. لطفاً اصرار نکنید.

از اخم من تعجب کرد و با لبخند گفت:

- حالا چرا عصبانی می‌شید؟ من که چیزی نگفتم.

- از اصرار و تعارف زیاد خوشم نمی‌آد.

نرم خندید و چال گونه‌اش بیشتر نمایان شد و من به این فکر کردم که بیشتر شبیه مادرش است.

- حالا می‌او مدین داخل.

- نه، ممنون می‌رم استراحت کنم. به مادر و آقا محمد سلام برسونید.

به طرف واحد خودم رفتم که در فاصله‌ی دو متری از واحد آن‌ها بود.

- رها خانم آزمایش دادین؟ جواب چی بود؟

با تعجب به طرفش برگشتم و جدی گفتم:

- بله. جواب که یکی دو روز دیگه می‌یاد، ولی فکر کنم مثبته.

لبخند زد.

- پس مبارکه.

من هم به تبعیت از او لبخند زدم.

- ممنون.

- فکر کنم پسره.

ابروه‌ایم بالا پرید و با لبخند گفتم:

- عجب پیش‌بینی‌ای! حالا چرا پسر؟

شانه‌هایش را بالا انداخت:

- همین طوری. با اجازه‌تون.

با تکان دادن سر جواب دادم و به این فکر کردم که این خانواده کلاً آدم‌های خوش مشرب و صمیمی‌ای هستند.

اشک گونه‌هایم را نرم خیس می‌کرد. پنج روز از گرفتن جواب آزمایش گذشته بود. حرفی که پدرم بعد از شنیدن خبر حاملگی من گفته بود، هیچ وقت از ذهنم پاک نمی‌شود؛ حتی توانی برای پاک کردن گونه‌های خیس از اشکم ندارم. پدرم بعد از چند دقیقه سکوت از من خواسته بود خودم را از شر این نطفه خلاص کنم و من با گفتن «خداحافظ» مکالمه را به پایان رسانده بودم.

بر بخت بدم لعنت فرستادم. بعد از تماس با پدرم، مانده بودم به خانواده‌ی علی بگویم یا نه. با اینکه حرف‌های آن‌ها را از حفظ بودم ولی مطمئن بودم اگر نمی‌گفتم، به نوعی مجازاتم می‌کردند. تصمیم گرفتم با مادرش مرضیه خانم تماس بگیرم. او هم با گفتن اینکه دیگر چه از جان‌شان می‌خواهم و همین که یک خانه را از چنگشان درآوردم کافی ست، خودم و بچه‌ام را با فریاد به درک فرستاد. این هم از خانواده‌ی بامحبتی که داشتم. بهترین کار همین بود که خانواده‌ام را فراموش کنم و همراه این نطفه‌ی کوچک و خواستنی به زندگی‌ام ادامه دهم.

این پنج روز کار هر روزم خریدن روزنامه و گشتن دنبال کاری بود که با شرایط من مناسب باشد، ولی هر جا می‌رفتم و در مورد بارداری‌ام می‌گفتم، خیلی محترمانه عذرم را می‌خواستند. یکی دو بار هم نگین جون موقع پیاده‌روی صبحگاهی‌اش با آقا محمد من را صبح زود دم در دید و فهمید که عصر دیر وقت برمی‌گردم. دلیل بیرون رفتنم را پرسید و جواب دادم. گفت که با پرسش در میان می‌گذارد و شاید کیان بتواند از طریق دوستان و آشنایانش برایم کاری پیدا کند ولی من با جدیت تمام مخالفت کردم و به گشتن دنبال کار ادامه دادم.

بدترین چیزی که در این مدت بر من گذشته بود، ویارهای گاه‌وبیگاه و دلتنگی‌های شدیدم بود. من که در این دنیا کسی جز این کوچولو را نداشتم. پس این حجم دلتنگی برای چه کسی بود و این گریه‌ها برای چه بود؟ نمی‌دانستم. روی کاناپه کنار پنجره نشسته بودم. زانوهایم را بغل گرفتم و مشغول تماشا کردن آپارتمانم شدم تا بتوانم کمی حواس دل تنگم را پرت کنم. با تنهایی خو گرفته بودم. خانه بزرگ بود برای یک نفر خیلی بزرگ. آشپزخانه اپن با کابینت‌های گلس شیری، پذیرایی بزرگ که فقط دو تا کاناپه‌ی چهارنفره‌ی شیری و دو تک‌صندلی به‌اضافه‌ی جلومبلی چوبی و یک تلویزیون ال‌ای‌دی شصت اینچ کل فضای هال را پر کرده بود. علی‌عاشق دکور خالی و سرد خانه بود. سه اتاق خواب که داخل راهرو قرار داشتند.

می‌توانستم این خانه را بفروشم و یک آپارتمان شصت متری بگیرم و با بقیه‌ی پولش حساب سپرده داشته باشم که هر ماه کمی پول دستم را بگیرد. با این پول کم بیمه نمی‌توانستم مخارج یک نوزاد را تأمین کنم، حالا فیش آب و برق و شارژ ماهیانه و مخارج خودم بماند. باید آینده نوزادم را هم در نظر می‌گرفتم.

با صدای زنگ در به خودم آمدم. نگاهی به سرووضع انداختم. شلووار ورزشی نایکی چسبان و تاپ مشکی هم‌رنگش که با پوست سفیدم تضاد زیبایی داشت، تنم بود. اشک‌هایم را با دست پاک کردم، سریع به طرف در رفتم. از چشمی‌نگاهی به بیرون انداختم. کیان را دیدم. سریع رویه‌ی نخعی و شال مشکی را که همیشه آماده کنار در آویزان می‌کردم، به تن کردم. در را آرام باز کردم. مثل دیدارهای قبل خوش تیپ و خوش پوش بود. موهای خرمایی‌رنگش را به بالا تاب داده بود. موهایش نمدار بود، انگار تازه از حمام بیرون آمده بود.

تی شرت جذب قهوه‌ای و شلووار ورزشی نایکی به تن داشت. از اینکه بدون خبر لباس‌هایمان را با هم هماهنگ کرده بودیم، لبخند زدم. با لبخند سلام کردم.

- سلام. حالت خوبه؟

از صمیمیتی که در حرف زدنش ایجاد شده بود، ابروهایم بالا پرید. این پریدن ابرو انگار در برابر این مرد به تیک عصبی تبدیل شده بود.

- ممنون.

لبخند پررنگی زد.

- من هم خوبم.

- خداروشکر، بفرمایید.

- بفرمایم داخل یا حرفم رو بفرمایم؟!

- حرفتون رو.

- آها. فکر کردم اون قدر مهمان‌نوازی که من رو دعوت می‌کنی بیام داخل. جا خوردم. حرفی نداشتم بگویم. من یک زن تنها چطور می‌توانستم یک مرد مجرد خوش تیپ را به داخل خانه دعوت کنم و نگران حرف کسی نباشم؟ آن هم در این جامعه که من کاری نکرده، از طرف هم‌جنس خودم هم متهم می‌شدم چه برسد به اینکه سر و گوشم هم بجنبند. در جواب شوخی‌اش اخم کردم و گفتم:

- امرتون رو می‌فرمایید؟

لبخندش پررنگ‌تر شد. «رو که نیست، سنگ پای قزوینه!»

- الان حتماً می‌گی چقدر رو داره؟

تک سرفه‌ای کردم، خودم را کمی جمع‌وجور کردم و گفتم:

- امرتون رو می‌فرمایید یا من برم به کارام برسم؟

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- الان ساعت ده شب شما چه کاری می‌تونید داشته باشید؟
 نفسم را با یه پوف بیرون انداختم، رویش بیشتر از این‌ها بود. گفتم:
 - انگار من رو دست انداختید. اگه کاری ندارید، شب خوش.
 - ای بابا... چقدر عصبانی هستی شما. گفتم شاید بخندی، یه کم از پف
 چشم‌هات کم شه.
 - چشم‌هام پف نکرده، مدلش این طوره.
 - قرمزی چشم‌هات و نوک دماغت رو چطور قایم می‌کنی؟
 شب خوشی گفتم و خواستم در را ببندم که با دست‌های بزرگش مانع شد و
 گفت:
 - خیلی زودجوشی‌ها. کیمیا امشب برگشته. مامان گفت بیام صدات کنم،
 هم کیمیا رو ببینی هم اینکه کارت داره.
 - کار مادرتون که روی چشم ولی این خواهرت نمی‌تونست بیاد خودش من
 رو ببینه؟
 - فعلاً که شما می‌رید دستبوس!
 - عمراً!
 خندید. سریع کلید را از روی آویز کنار در برداشتم، در را بستم و به طرف
 واحد روبه‌روی رفتم. در را به رویم باز کرد تا اول من وارد شوم. سلام
 بلندبالایی دادم و به طرف مبل تک‌نفره‌ی سلطنتی شیرین‌رنگ کنار پنجره رفتم.
 نگین‌جون با لبخند جواب سلام را داد. بعد از احوال‌پرسی گرم، روی مبل
 نشستم. کیان را دیدم که روی مبل ال‌کرم‌رنگ پر از کوسن‌های قرمز خوش‌رنگ،
 روبه‌روی ال‌ای‌دی نشسته بود و کانال‌ها را مرتب عوض می‌کرد. کیمیا هم از
 آن طرف راهرو با سروصدا وارد پذیرایی شد.

- بابا شما کنج‌ایید؟ دو ساعته منتظریم‌ها!
 کیان گفت:
 - یه ساعته می‌گم مامان منتظره و کیمیا منتظر دست‌بوسی!
 - ایا کیان!
 نگین‌جون بود که معترض کیان را صدا می‌زد. کیمیا با من روبوسی کرد و
 گفت:
 - راست می‌گه دیگه مامان. رها باید بیاد دست‌بوسی پرنسس کیمیا.
 خندیدم و گفتم:
 - خیلی بی‌مزه‌ای.
 - خیلی هم دلت بخواد، همچین افتخاری نصیب هر کسی نمی‌شه.
 با ناز رویش را از من برگرداند و با صدا خندید. از خنده‌اش خنده‌ام گرفت.
 - کلاً خیلی بی‌مزه‌ای.
 - به برادرش رفته. ما کلاً بانمکیم!
 کیمیا گفت:
 - ایا داداش تو هم نمک ریختی؟
 بدون اینکه به ما نگاهی بیندازد گفت:
 - آره دیگه، نمی‌بینی خنده‌اش تمومی نداره؟
 باز هم این خواهر و برادر هرهر خندیدند.
 - خیلی یخی رها! خواهر برادر به این بامزگی، حداقل یه لبخند بزن.
 - هه هه هه. این هم لبخند.
 - داداش این هنوز خیلی راه داره یخش و شه. بذار فردا ببریمش پیش
 آفاجون و خانم‌جون، یخش کم‌کم وا می‌شه.

کیان به طرف ما برگشت

- آآآ فردا قراره رها خانوم هم بیاد؟

- آره دیگه، برای همین گفتم بیاد دست بوس.

کیمیا غش غش خندید. من هم خنده‌ام بند نمی‌آمد.

نگین جون سری تکان داد و گفت:

- کیمیا دیگه واقعاً زیادی بی مزه شدی.

- ماما من به این بامزگی، دلتون می‌آد؟ کیان یه چیزی بگو دیگه.

بعد باحالت گریه نزد برادرش رفت و همدیگر را در آغوش گرفتند. با خودم

گفتم، «این دو تا هم یه چیزی شون می‌شه ها!»

باز هم خندیدم. نگین جون بود که من را مخاطب قرار داد:

- عزیزم فردا می‌ریم خونه باغ آقا جون. گفتن که تو هم بیای. نه و اما و اگر

نداریم.

لبخند زدم و بدون چانه زدن قبول کردم. پدر و مادر نگین جون این قدر

شیرین و دوست‌داشتنی بودند که من همیشه از بودن در کنار آن‌ها لذت می‌بردم.

قبل از مرگ علی چندین بار به دیدنشان رفته بودم. البته همیشه بدون علی، چون

او به خاطر مهمانی‌های گاه‌وبیگاهش هیچ وقت فرصت نمی‌کرد من را همراهی

کند.

- یه چیز دیگه هم هست.

- بفرماید.

- می‌دونی که شرکت محمد رو الان کیان اداره می‌کنه. می‌گن که جدیداً آگهی

استخدام دادن واسه کسی که بتونه تو بایگانی کارکنه و کمک دست منشی باشه.

انگار کارمندشون مریض شده و مدتی نمی‌تونه بیاد. تو هم تا هفت ماهگیت

می‌توننی کار کنی. اون جا برات بهترین جاست.

- نه نگین جون، خودم یه فکری می‌کنم.

- حواسم هست هر روز می‌ری بیرون و عصر برمی‌گردی. پس فردا صبح

کیان می‌آد دنبالت با هم می‌رید، ببین می‌توننی این کار رو انجام بدی. تو رشته ت

هم حسابداری بود. زیاد با رشته‌ات نمی‌خونه ولی یه مدت اون جا سرکن تا یه

کار بهتر پیدا کنی.

- ولی...

- ولی نداره دختر خوب.

سرم را پایین انداختم.

- نمی‌دونم چطور از تون تشکر کنم.

- تشکر نمی‌خواد گلم.

در جواب محبت بی‌پایانش لبخند عمیقی زدم و در این حین صدای آقا

محمد را شنیدم:

- چه خبر تونه شما دو تا؟ نداشتید دو صفحه کتاب بخونم.

کیان که در تمام این چند دقیقه‌ای که با نگین جون حرف می‌زدم، مشغول

سربه‌سر گذاشتن کیمیا بود گفت:

- بابا این دختری خیلی بی‌جنبه‌ست.

- ماما کیان؟ من بی‌جنبه‌ام یا تو؟ نذار بگم ها. رها...

- هی!

- چیه داداش جون، ترسیدی؟ باشه نمی‌گم.

با صدای بلند خندید. من حواسم پی حرفی رفت که کیمیا به خاطر تشرکیان

نگفت. آقا محمد به طرف من و نگین جون آمد و بعد از احوالپرسی گرمی کنار ما

نشست.
- کیمیا به جای این همه سروصدا برو به چیزی بیار، دهنمون خشک شد.

کیمیا به طرف آشپزخانه رفت و با چای و شیرینی برگشت. بعد از مدت‌ها کنار این خانواده‌ی کوچک شب خوبی را گذراندم و بعد از کلی کل‌کل کردن کیمیا و کیان، به واحد خودم برگشتم. البته با همراهی کیان و کیمیا که در راه برگشت گم نشوم و کسی مزاحم نشود!

چشم‌هایم را آرام باز کردم. دستی روی شکمم کشیدم. عجیب بود که این سه ماه هیچ چیز حس نکرده بودم و حالا برآمدگی زیر دستم ملموس بود. به کوچولویم که هنوز نمی‌دانستم دختر است یا پسر، سلام گفتم. نفس عمیقی کشیدم. امروز با انرژی بیشتری نسبت به روزهای قبل از خواب بیدار شده بودم، آن هم به خاطر لطفی بود که نگین جون و خانواده‌اش در حقم کرده بودند. پرده‌ی اتاق را کنار زدم تا نور خورشید زندگی‌ام را روشن کند. اول کار در شرکت، دوم امروز من را به خانه پدری‌شان دعوت کرده بودند، بدون هیچ نسبتی. همیشه از بودن در کنار آن‌ها لذت می‌بردم.

لبخند زدم. به طرف میز آرایش سفیدم رفتم و روی صندلی نشستم. در آینه به خودم نگاه کردم. برس با شانه‌ی چوبی‌ام را برداشتم و آرام موهای مشکمی بلندم را که رگه‌هایی از رنگ خرمایی داشت، شانه زدم. ابروهای کوتا و کم‌پشتم حالا دیگر پر و نامرتب شده بود. موچین را برداشتم و تک‌تک قسمت‌های اضافه‌اش را برداشتم تا کمی مرتب باشد. دل و دماغ آرایشگاه رفتن را نداشتم. صورت‌م نه گرد بود نه بیضی، کمی استخوانی بود و با چشم‌های درشت قهوه‌ای و لب‌های قلوه‌ای و بینی کوچک، صورتی بیجانانه داشتم. کمتر کسی می‌توانست

ساعت را نگاه کردم. تازه هفت‌ونیم بود و تا هشت‌ونیم هنوز وقت داشتم. سریع دوش گرفتم و بعد از حمام با حوله‌ی سفیدی که دور خودم پیچیده بودم، به طرف کمد رفتم و از بین لباس‌هایی که داشتم، باز لباس مشکمی انتخاب کردم. مانتوی تابستانی نخی جلو باز مشکمی که جلویش دو تا جیب گل‌دوزی شده ترکیب زرد و آبی داشت، به همراه شلوار جین، تاپ و شال مشکمی. موهای مواجهم را که بلندی‌اش تا کمرم بود، دم‌اسبی بستم و با کرم ضدآفتاب و مداد چشم و برق لب آرایشم را تکمیل کردم. بعد از مدت‌ها با کرم ضدآفتاب هم کلی تغییر کرده بودم. عینک ری‌بن دورطایی و ساعت بند استیل و کیف کوچک پستی و کفش‌های اسپرت مشکمی با بند آبی را انتخاب کردم.

به خاطر کوچولویم یک لیوان شیر با چند عدد خرما خوردم. قرص‌های تقویت‌کننده‌ای را که دکتر برایم تجویز کرده بود، داخل کیفم جا دادم و با بستن در به طرف واحد روبه‌رویی رفتم. عینکم را روی سرم بالا زده بودم. آرام چند تقه به در زدم که سریع باز شد. پیشدستی کردم و با لبخند زودتر سلام دادم.

- سلام حال شما؟

کیان بود که برخلاف دیشب جدی جواب سلامم را داد. چند ثانیه تپیش را از نظر گذراندم، به نظرم تی شرت جذب سفید و شلوار جین آبی تیره و کفش نایکی سفیدش با قیافه‌ی عبوسش توی ذوق می‌زد ولی اگر به جای آن، لبخند همیشگی روی صورتش بود، می‌توانستم بگویم با این تیپ می‌تواند برای هر دختر جوانی نفس‌گیر و به شدت جذاب باشد. عینکش را بالای موهایش جا داده بود و با پوزخند به من نگاه می‌کرد.

- ممنون. شما خوبی؟

سرم را کج کردم و با حالت مظلومی به او نگاه کردم. کلافه نگاهش را از من گرفت و پوفی کرد و گفت:

- من می‌رم پایین.

با خودم فکر کردم، «امروز این به چیزیش می‌شه.»

با تعجب دیدم به جای آسانسور به طرف پله‌ها رفت. دوباره چند تقه به در زدم.

- صاب‌خونه...

- ایا جون تویی؟ بیا عزیزم، ما هم آماده‌ایم.

نگین جون بود که با چهره‌ی ناراحتش از داخل اتاق بیرون آمد و بعد از روبوسی و احوالپرسی گفت:

- عزیزم بچه‌ها رفتن پایین، نسترن او مده، کیمیا با نسترن می‌خواد بره.

- خیلی وقته ندیده بودمش.

- این مدت این قدر تو خودت بودی که زندگی کردن رو یادت رفته. کی می‌خوای این سیاه پوشیدن رو تموم کنی؟

- دست و دلم به هیچ رنگ دیگه نمی‌ره نگین جون.

نگین شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- حالا خودت می‌دونی و خانم جون. بیا بریم دیگه، دیر شده.

با هم راهی طبقه‌ی همکف شدیم. لبخند پر دردی زدم. من هم آگه مادرشوهر یا نامادری‌ام یا حتی پدرم با دستان خودش شال روی سرم را سفید می‌کرد، این سیاه‌پوشی را تمام می‌کردم، ولی بیشتر بی‌کسی داغدارم کرده بود. درد دارد پدر داشته باشی و بود و نبودت برایش فرقی نداشته باشد. بمیرم برای فرزندم که او

هم درد بی‌پدیری را باید تحمل کند.

همگی جلوی در بودند. اول به آقا محمد سلام دادم و بعد به طرف ماشین سفید شاسی بلند آقا فرهاد همسر نسترن رفتم که همراه کیمیا کنار ماشین ایستاده بودند، به تک‌تکشان سلام دادم و سپیده دختر پنج‌ساله‌ی نسترن را بوسیدم.

- نامرد چرا دیگه حالی از ما نمی‌پرسی، وقتی می‌آم خونه‌ی آبجی هم نمی‌آی پیشم خیلی ازت دلخورم.

با صدای نسترن به طرفش رفتم. با قهر رویش از را از من برگرداند. لبخند زدم و صورتش را بوسیدم.

- قربونت برم، می‌دونی که وضعیتم چطور بود. از این به بعد بیشتر می‌آم اون‌ور، خوبه؟

کیمیا با حالت اعتراض گفت:

- چی چی بیشتر می‌آم اون‌ور، چه صاب‌خونه شدن اینا، برید تو خونه خودتون قرار دیدن بذارید!

خندیدم و نسترن گفت:

- از وقتی لیسانسیه شدی، خیلی بادب شدی ها بچه!

- ا... خوب راست می‌گم خاله جون. تازه فوق‌لیسانس بشم، بادب‌تر هم می‌شم!

- حالا کارت می‌افته به من.

- غلط کردم خاله، بیا ماچت کنم.

کیمیا با قد بلندی که از پدرش به ارث برده بود، به طرف نسترن رفت و بعد از یک بوس آبدار گفت:

- باشه، صداش رو درنیار.

با دستمال صورتش را پاک کرد.

- آی! دختر چندشم شد. چی کار داری می کنی؟

نگین جون از کنار ماشین کیان من را صدا زد و گفت:

- رها جان، مادر بیا بریم، دیر شد به خدا.

- چشم اومدم.

رو به کیمیا گفتم:

- یکی طلبت. می دونم داری یه چیزی رو مخفی می کنی.

به طرف ماشین مشکی کیان رفتم. کنار نگین جون روی صندلی عقب

نشستم، کیان آهنگ ملایمی گذاشت و با اخمی که هنوز روی صورتش بود،

حرکت کرد.

در راه گاهی با نگین جون هم کلام می شدم و گاهی هم صدای بله و خیر کیان

در جواب حرف های آقا محمد را می شنیدم.

سریع تر از آنچه فکرش را می کردم، به مقصد رسیدیم. پدر و مادر نگین جون

به علت بیماری آسم پدرش آقا مجتبی که او را آقاجون صدا می زدند، به

توصیه ی دکترش به خانه باغ بیرون از شهر نقل مکان کرده بودند و نگین جون

هفته ای چند بار به آن ها سر می زد.

با چند بوق کیان، باغبان که اسمش حسن آقا بود، در بزرگ سفید را باز کرد و

وارد خانه باغ زیبای آقاجون شدیم. دو طرف سنگ فرش پر از درخت های

مختلف بود. بعد از طی کردن مسافتی کوتاه به ویلا رسیدیم. جلوی ویلا یک

طرف آلاچیق بزرگ و چند میز و تعداد زیادی صندلی و طرف دیگر یک استخر

نه چندان بزرگ پر از آب قرار داشت. دورتادور ویلا چمن کاری شده بود. روی

چمن ها تاب بزرگی نصب شده بود. ویلا ساختمان سنگ کاری شده ی

شیری رنگی بود که دو طبقه داشت، طبقه ی همکف سالن پذیرایی و آشپزخانه و

یک اتاق با سرویس حمام و دست شویی که متعلق به آقاجون و خانم جون بود،

طبقه دوم سه اتاق و سرویس بهداشتی برای فرزندان شان بود.

به محض ننگه داشتن ماشین سپیده با موهای بلند طلایی و شلوارک جین و

تاپ دوبندی سفیدش اولین نفری بود که به طرف آقاجون و خانم جون رفت و

بعد از بوسیدنشان به طرف تاب رفت و کیان را صدا زد. کیان هم اخمش را کنار

گذاشت و بعد از بوسیدن پدر بزرگ و مادر بزرگش به طرف سپیده رفت.

همه یکی یکی به طرف خانم جون و آقاجون رفتند و ربوسی کردند. من

آخرین نفر بودم. خواستم دست آقاجون را ببوسم که نگذاشت، پیشانی من را

بوسید و گفت:

- روسفید شی دخترم.

آقاجون با اینکه مردی معتقد و مذهبی بود، من را همچون دخترهایش

دوست داشت. همیشه با دیدنم پیشانی ام را می بوسید. به طرف خانم جون رفتم

و بوسیدمش. کنارش نشستم و خانم ها به طرف خانه رفتند تا لباس های شان را

عوض کنند. آقا فرهاد و محمد آقا کنار آقاجون نشستند و مشغول صحبت شدند.

- خانم جون.

- جان دلم؟

از محبت زلالش اشک در چشمانم جمع شد.

- دارم مادر می شم.

بار دیگر صورتم را بوسید و گفت:

- مبارکه دختر گلم.

با خوشحالی رو به آقاجون گفتم:

- دخترمون داره مادر می شه آقا مجتبی.
نگاهم کرد.

- بیا دخترم یه بار دیگه روت رو ببوسم.

به طرف آقاجون رفتم و با عشق پیشانی ام را بوسید.

- دخترم انشالله سالم باشه و زیر سایه ت بزرگ شه.

- ممنون آقاجون.

آقا محمد گفت:

- رها داشتیم؟ ما باید آخرین نفر باشیم همچین موضوعی رو می دونیم؟

- فکر کردم نگین جون بهتون گفتن.

- بذار این نگین خانم بیاد بینم چطور همچین موضوعی رو به من نگفته.

آقا فرهاد گفت:

- نکنه نسترن نمی دونه؟

پاسخم با لبخند همراه شد.

- نه، فرصت نشد بهش بگم.

سر تکان داد و گفت:

- به هر حال مبارکه رها خانم، انشالله بچه سالم باشه.

- ممنونم از تون.

کنار گوش خانم جون گفتم:

- خانم جون مردم از خجالت.

خندید، از آن خنده هایی که من را عاشق صورت تپل و شیرینش می کرد.

- خودی ان دیگه، دخترم سخت نگیر.

آرام لب زد:

- بابام گفت بندازش، مادر علی من و بچه م رو به درک فرستاد.

قطره اشک سمجی سرازیر شد، با دست های سفید و تپلش دستانم را گرفت.

- خدا بزرگه، من که نمردم.

دستانش را بوسیدم، می دانستم این گفته اش از سر تعارف نیست، وقتی این

خانواده می گویند ما هستیم، یعنی هستند.

کم کم نگین جون و دخترها هم به جمع ما اضافه شدند.

- نگین می دونستی دخترم داره مادر می شه؟

کیمیا و نسترن که همراه نگین جون آمده بودند، جیغ زدند.

- چی؟ آبجی دستت درد نکنه.

- تو هم دستت درد نکنه رها، چقدر من غریبه شدم.

نسترن و کیمیا هر کدام اعتراض کردند. من هم به روی خودم نیاوردم و

نسترن و کیمیا را نشان دادم.

- شما دو تا یادتون نره، قراره یه چیزی به من بگید.

کیمیا خندید و گفت:

- حالا بی خیال رها جونم، چند وقته؟

چشمکی زدم و جواب دادم:

- سه ماهه.

نگین جون گفت:

- خودش هم نمی دونست که. خانم چهلم علی روزه بود، کنار خونه حالش

بد شد، خوب شد کیان بود رسوندش بیمارستان، اون جا دکتر بهش گفت بره یه

آزمایش بده.

نسترن با تعجب گفت:

- ||| پس کیان می دونه؟

جواب دادم:

- آره، آقا کیان اون روز خیلی بهم کمک کردن.

- اسمم رو شنیدم، گفتم بینم کارم دارین؟

سرم را به طرف صدا برگرداندم. کیان بود، به طرف جمع آمد و کنار آقا فرهاد

و روبه روی من نشست. آقاجون گفت:

- بالاخره اخماتو باز کردی باباجون.

- آقاجون من کی اخم کردم؟

- خودت رو سیاه کن بچه.

صدای نسترن را شنیدم که کنار گوش نگین جون گفت:

- آبیچی چشمه کیان؟

نگین جون آهسته جواب داد:

- بحث صادق و بچه‌ها پیش او مد. بعداً بهت می‌گم.

حیمده خانم زنی حدوداً سی و پنج ساله بود که همراه شوهرش حسن آقا و دو

دخترش که یکی شش ساله و دیگری ده ساله بودند، در آن ویلا زندگی می‌کردند

و گاهی برای کمک به نگین جون به آپارتمان هم می‌آمد، برای همه شربت و

شیرینی آورد.

بعد از کمی خوش‌وبش، کیان و آقا فرهاد بساط جوجه را علم کردند و به

دستور خانم جون برای من جگر کباب کردند که من با خوردنش سالم دگرگون شد

و همه به هول و وُلا افتادند و نسترن و کیان اصرار داشتند که من را به درمانگاه

ببرند که به دستور خانم جان ساکت شدند و گفت که لازم نیست.

خانم جان گاهی دستور می‌داد شیر بیاورند، گاهی خرما؛ و مدام توصیه

می‌کرد من ضعیف هستم و باید بیشتر مراقب خودم باشم. زمانی که گفتم صبح

تنها یک لیوان شیر خورده‌ام، بیشتر عصبانی شد. من از این توجه‌های خانم جون

غرق لذت شدم.

میز ناهار را همراه کیمیا و نسترن با شوخی و خنده چیدیم و ناهار در آرامش

کامل در حیاط صرف شد. بعد از ناهار زیر آلاچیق نشسته بودم، کیان صندلی

کنارم را اشغال کرد.

- چرا تنها اینجا نشستی؟

- بقیه گرمشون بود، ولی من این هوا رو بیشتر دوست دارم، بوی خاک حس

خوبی بهم می‌ده.

نفس عمیقی کشیدم. کیان کنارم نشست. نگاه سنگینش را حس می‌کردم، با

لبخند گفت:

- یه نوع و یاره؟

از اشاره مستقیمش خجالت کشیدم و با اخم گفتم:

- نه، من قبلاً هم این بو رو دوست داشتم.

- حالا چرا عصبانی می‌شی؟

- به همون علتی که شما صبح عصبانی شدید.

- پس یه خاطر صبح ناراحتی؟

خودمانی حرف می‌زد، حالا یک بار من را به بیمارستان رسانده و قرار بود

کارفرمای من باشد، دلیل صمیمیت نمی‌شد. این حرف هم برای این گفته شد که

چیزی گفته باشم، سریع با دستپاچگی گفتم:

- نه نه منظورم این نبود.

- صبح تو خونه یه حرفی شد، داشتم می‌اومدم بیرون به شما برخورد کردم،

نتونستم خودم رو جمع و جور کنم. حالا شما ببخشید.

به چال گونه اش نگاه کردم و لبخند زدم.

- ایرادی نداره.

- اینجا رو خیلی دوست دارید؟

- انرژی ای که از این خونه و آدم هاش می گیرم، از هیچ جا حتی خونه ی پدریم

نگرفتم. گاهی فکر می کنم علی من رو خیلی دوست داشت که اون واحد رو

گرفت تا من با نگین جون آشنا شم و به واسطه نگین جون با خانم جون و آقا جون.

اخم ظریفی روی پیشانی اش نشست و بدون نگاه کردن به من گفت:

- خانم جون دستور دادن هر وقت هوس کردی بیای اینجا، بیارم.

- خانم جون گفتن؟

- آره دختر گلم.

به احترام خانم جون بلند شدم، کیان صندلی را برای خانم جون عقب کشید،

خانم جون نشست و از کیان تشکر کرد و دستور داد ما هم بنشینیم.

- رها دلت چیزی نمی خواد؟

با خجالت سرم را پایین انداختم و تشکر کردم.

- ببین دخترم نگفتم که تشکر کنی، حالا سریع بگو دلت چی می خواد.

با لبخند سرم را بالا گرفتم و کمی خجالت چاشنی صورتم شد و گفتم:

- بستنی شکلاتی، وای خانم جون نمی دونید که چقدر خوشمزه س.

کیان لبخند زد، خانم جون با جدیت گفت:

- پاشو حاضر شو، کیان برو ماشین رو روشن کن.

کیان از روی صندلی بلند شد.

- نه خانم جون نمی خوام به خدا، آقا کیان بشینید لطفاً.

- وقتی می پرسم چی دلت می خواد، یعنی اینکه می خوام برات مهیا کنم

دختر جان، پاشو برو آماده شو، همین جا بهت می گم کیان.

- بله خانم جون؟

- هر وقت هر جا رها چیزی لازم داشت، براش فراهم می کنی، رها دختر منه.

از حرفش غرق خوشی شدم و برای هزارمین بار خدا را به خاطر داشتن این

غریبه های آشنا شکر گفتم و لبخند پهنای صورتم را گرفت، صورتش را بوسیدم

و شومیز بلند چهارخانه سرمه ای نسترن را که تقریباً هم سایز بودیم، با مانتوی

خودم عوض کردم و با زدن عینک و برداشتن کیفم و خداحافظی کوتاهی از

خانم جون سوار ماشین کیان شدم و با هم به طرف سوپرمارکت رفتیم.

وقتی به سوپرمارکت رسیدیم، تازه فهمیدم چقدر هوس های گوناگون داشتم.

اشتهایم تحریک شده بود. به هر چیزی نگاه می کردم، کیان دو تا برمی داشت و با

من که کلی اصرار می کردم که چیزی نمی خواهم، مخالفت می کرد و می گفت

برای سپیده می خرد.

بستنی مگنوم شکلاتی مورد علاقه ام را برداشتم. کیان برای بقیه اعضای

خانواده انواع مختلف بستنی را برداشت. می خواستم پول خریده ها را حساب کنم

که با اخم کیان مواجه شدم و تصمیم گرفتم عقب نشینی کنم. سوئیچ را به طرف

من گرفتم و من با بستنی به طرف ماشین رفتم.

سریع بستنی را باز کردم. از شب قبل هوس خوردن بستنی داشتم ولی نه

حس خوردنش را در خود می دیدم نه می توانستم شب تنهایی به سوپرمارکت

بروم. شهر من جایی است که آزادی برای زنی مثل من ممنوع است و امثال من

مجبوریم خواسته ها و علایقمان را در نطفه خفه کنیم. اولین گاز را به بستنی زدم،

چشم هایم را بستم و با لذت به صدای قرچ قرچ مغزهای درون بستنی گوش

می‌دادم. سردی بستنی تا لوزالمعده‌ام را خنک کرد. لبخند عجیبی روی صورتم جا خوش کرد. کیان در را باز کرد و کنارم نشست. پلاستیک‌های خرید را به دست من داد که جلوی پایم گذاشتم. ماشین را روشن کرد.

- آگه می‌گفتی، همون دیشب می‌تونستم برات بگیرم.

یک تکه‌ی کوچک از شکلات بستنی به داخل گلویم پرید و به سرفه افتادم. سریع در بطری آب معدنی را باز کرد و به طرفم گرفت. یک جرعه از آب را به خوردم داد و با نگرانی گفت:

- یواش‌تر! چی شدی تو؟

با سرفه پاسخ دادم:

- شما... چطور... متوجه شدید؟

- اون قدر با لذت می‌خوردی که حس کردم خیلی وقته هوس کردی.

ماشین را به حرکت درآورد و گفت:

- می‌شه یه خواهش داشته باشم؟

دور لبم را با یکی از دستمال‌هایی که همیشه داخل کیفم پیدا می‌شد، پاک کردم و گفتم:

- خواهش می‌کنم بفرماید.

- می‌شه این قدر منو جمع نبندی؟

- آخه...

- آخه نداره. تو با خونواده‌م رفتار صمیمی‌تری داری، به حرف مردم هم توجه نکن، تازه من به دستور خانم‌جون قراره هر وقت خواستی، در خدمتگزاری آماده باشم، پس می‌تونم روی من به عنوان دوست حساب کنی.

یک تکه‌ی دیگر از بستنی خوردم و سکوت کردم. من رفت و آمد زیادی با

این خانواده داشتم، ولی از وقتی فهمیدم واحد روبه‌رویی پسر جوان و مجردی دارند، رفت‌وآمدم را به حداقل رسانده بودم و حالا خانم‌جون زن بافرهنگ و فهمیده از نوه‌ی جوانش خواسته بود که مراقب من باشد. نمی‌تونستم تصمیمی برای صمیمیت بگیرم. اگر نگی‌جون مخالف این دوستی ساده و بی‌آلایش بود، من حمایت او را حتماً از دست می‌دادم و این یعنی اوج تنهایی من.

- گوش‌ی تو می‌دی به من؟

- برای چی؟

- یه لحظه بده دیگه، نمی‌خورمش که.

با یک دستم نصف بستنی را گرفتم و به سختی گوش‌ی‌ام را از داخل کیفم بیرون کشیدم و رمزگوشی را با انگشت شست باز کردم و به طرفش گرفتم. با چند لمس کوتاه گوش‌ی را به دستم داد. به گوش‌ی نگاه کردم. شماره‌اش را با نام دوست ذخیره کرده بود.

- این شماره‌مه. هیچ آدمی نمی‌تونه به تنهایی به زندگی ادامه بده. می‌دونم برای تو که تازه همسرت رو از دست دادی و مردم به یه چشم دیگه بهت نگاه می‌کنن، سخته که با یه مرد در ارتباط باشی ولی نگران نباش، حواسم هست مشکلی برات پیش نیاد. تو شرکت هم که برات فقط یک رئیسیم.

لبخند دلگرم‌کننده‌ای زدم و تشکر کردم.

وقتی رسیدیم، کیان خوراکی‌ها را روی میز زیر آلاچیق گذاشت. اول کیمیا و سپیده را صدا زد. با شیرجه زدن کیمیا روی خوراکی‌ها سروصدای سپیده بلند شد و بعد همه‌ی اعضای خانواده به ما ملحق شدند. بستنی‌ها بین همه به جز آقاجون و خانم‌جون تقسیم شد و حتی آقا محمد هم در خوردن بستنی با ما همراه شد و من دومین بستنی را با ولع خوردم.

صبح روز بعد با انرژی مضاعفی از خواب بیدار شدم. بعد از صبحانه‌ای مفصل، لباس پوشیدم و مقنعه را روی سرم مرتب کردم. به یاد روز قبل و خانه باغ آفاجون لبخند عریضی زدم. بعد از مدت‌ها روز خیلی قشنگی کنار خانواده‌ی نگیں‌جون داشتم، یک روز به یاد ماندنی. نگاه آخر را در آینه به خودم انداختم و با برداشتن عینک آفتابی و کیف به طرف شرکت کیان رفیع حرکت کردم.

شب قبل بعد از رسیدن و گرفتن دوش، نگاهی به گوشی انداخته بودم، با دیدن اسم دوست لبخندی روی لبم نقش بسته بود. تصمیم گرفتم به جای رفتن به واحد روبه‌رو با فرستادن پیامکی آدرس شرکت را بپرسم، چند باری پیام را نوشتم و پاک کردم، ولی در آخر به این نتیجه رسیدم که بهتر است آدرس را بپرسم و خودم برای استخدام در شرکت بروم. بنابراین پیامک را نوشتم: «سلام آفاکیان، ببخشید مزاحم شدم. می‌خواستم آدرس شرکت رو بپرسم.»

بعد از چند بار خواندن پیام، با کلی خجالت آن را ارسال کردم. روی تخت منتظر جواب نشستم، دقیقاً بعد از پنج دقیقه جواب آمد. «سلام، مثلاً دیروز بهت گفتم این قدر جمع نبند، من دوستتم، با هم می‌ریم، آدرس رو یاد می‌گیری.»

این بار سعی کردم به این همه محبت لطفاتی نشان دهم و در جواب جمع نبندم. «دوستان همدیگه رو درک می‌کنن، اجازه بده خودم پیام شرکت، دوست ندارم همکارا بدونن ما تو یه آپارتمان زندگی می‌کنیم، این طوری بهتره.»

این بار جواب سریع‌تر رسید. «حالا که واقعاً دوستیم، باشه هرطور راحتی. این هم آدرس...»

آدرسی که برابم فرستاده بود، خیلی دقیق بود و تا رسیدنم به مقصد چندین

بار زنگ زد که گم نشوم و من هر بار با لبخند راهنمایی‌هایش را می‌شنیدم و با گفتن «چشم حتماً» مکالمه را تمام می‌کردم. بالاخره بعد از کلی چانه زدن با کیان به مقصد رسیدم، «شرکت ساختمان‌سازی و معماری رفیع». در چوبی باز بود، ورودی سالن بزرگ با کف‌پوش و کاغذ دیواری‌های سفید هر کسی را به خود جذب می‌کرد، اول از همه پیشخان چوبی نیم‌دایره‌ی منشی در دید بود. دقیقاً بعد از پیشخوان دوتا پله می‌خورد و اتاق مهندسین با درهای شیشه‌ای از سالن مجزا بود و داخل هر اتاق یکی دو نفر مشغول کار بودند. فقط یک اتاق در گوشه‌ای از سالن و جدا از بقیه‌ی اتاق‌ها قرار داشت و با در بزرگ سفید معلوم بود که باید اتاق رئیس باشد. با شنیدن صدای مردی به خودم آمدم.

- خانوم می‌تونم کمکتون کنم؟

چشم از اتاق رئیس کندم و با لبخند ملیحی به طرف صدا برگشتم. مردی قدبلند و چهارشانه که هم‌سن‌وسال کیان به نظر می‌رسید، با لباس اسپرت و چشمانی نافذ با برگه‌های بزرگی که به نظر می‌رسید نقشه باشد، کنار پیشخان ایستاده بود و منتظر جواب من بود.

- سلام من...

قبل از اینکه جواب دهم، زنی میانسال که پشت پیشخوان ایستاده بود گفت:

- خانم رها معتمدی؟

با لبخند سرم را تکان دادم و گفتم:

- بله.

- جناب رفیع گفته بودن که قراره همکار جدیدی به جای آقای دانش بیان که

البته الان برنامه کاری شما عوض شده و قراره من و شما با هم همکاری بکنیم.

مرد جوان رو به من گفت:

- خیلی خوش اومدید خانم.

تشکر کوتاهی کردم و سپس مرد جوان رو به زن گفت:

- رؤیا خانم، کیان به من چیزی نگفته بود.

- آقای کیافر، قرار بود امروز که ایشون اومدن، به همه معرفی شن و خودشون بهتون بگن.

روبه زن گفتم:

- الان من باید چی کار کنم؟

- صبر کن بهشون اطلاع بدم عزیزم.

مرد جوان گفت:

- رؤیا خانم صبر کنید من خودم می‌رم پیش کیان، بهش می‌گم.

رؤیا از من خواست که روی یکی از مبل‌های سفیدگچی کنار دیوار بشینم. به اطراف نگاه کردم. در همه جای سالن ماکت‌های زیبایی از برج‌های مختلف و در کنار هر ماکت گلدان‌های زیبا از گوش فیلی، کاج مطبق و چند گیاه دیگر که من نمی‌شناختم، قرار داده شده بود.

بعد از چند دقیقه کیان به همراه همان مرد جوان به سالن آمد. به احترام آنها بلند شدم. کیان خیلی محترمانه سلام کرد و به من خوش آمد گفت و بعد از من خواست به همراهش به اتاق کارمندان برویم تا همه را به من معرفی کند و آقای کیافر هم با من هم‌قدم شد، انگار نخود هر آش بود.

- نگین جون معرفی کرده، بخوای نخوای باید استخدام شی.

خیلی جدی به روبه‌رو خیره شدم، حتی لبخندی هم روی لبم نیامد، فقط

صدای معترض کیان آمد که گفت:

- نیما خفه شو.

- رئیس جلو کارمند جدید آبروم رو نبر، ناسلامتی معاونتم، حالا باید حسابت رو برسم که همچین خانم محترمی رو استخدام کردی و من خبر ندارم. - نیما!!

- باشه بابا، خانم رها اینجا کجاست واسه کار انتخاب کردی؟ نمی‌دونی چه رئیس بد اخلاقی داریم!

این بار لبخند زدم و فکر کردم من جز خنده و شوخی البته به استثنای ناراحتی دیروز صبحش چیزی از کیان ندیده‌ام. حالا خدا می‌دانست این معاون پرچانه چرا می‌گفت کیان رئیس بد اخلاقی است.

سه اتاق و یک سالن کنفرانس و نقشه‌کشی متعلق به رئیس بود. کل شرکت به جز رئیس معاون و منشی شامل شش کارمند دیگر بود که از بین آنها آقایان شایان و مجد مسن‌ترین افراد شرکت بودند و بقیه جوان‌تر که دو مرد و دو خانم بودند. یکی از خانم‌ها به اسم نگار خواهر نیما مهندس بخش محاسبات بود و با گرمی بیشتری نسبت به بقیه با من برخورد کرد. آن‌طور که نیما می‌گفت، شرکت جمع‌وجور و اسم‌ورسم‌داری داشتند که قبل از برگشتن کیان، پدرش آقا محمد سالیان درازی بود که شرکت را اداره می‌کرد و بعد از بازگشت کیان شرکت را به او واگذار کرده بود و خود با سود بخش بزرگی از سهام بیمارستان خصوصی زندگی را می‌گذراند. من هم با توضیحات و راهنمایی‌های رؤیا سعیدی منشی شرکت کارم را شروع کردم.

به سنگ جلوی پایم نگاه کردم و آرام با پا آن را شوت کردم، به قول نسترن انگار من روی حرکت آهسته بودم.

یک ماه از شروع کارم در شرکت می‌گذشت و هر روز یک مشکلی از طرف

کیان برایم به وجود می‌آمد. وزنم زیاد شده بود و دل‌نازک‌تر از قبل شده بودم. نمی‌توانستم اوامر و گاهی تندخویی‌های رئیس را تاب بیاورم. درست مثل امروز. من هنوز نمی‌توانستم سریع کارها را انجام دهم، تنها کاری که در آن سریع بودم، تایپ بود که وارد بودم و می‌توانستم آن را به خوبی انجام دهم ولی هنوز جناب رئیس از من راضی نبود.

نفسم را با پوفی بیرون فرستادم، سرم را بلند کردم و به آسمان نگاه کردم، ساعت چهار بود و آفتاب مستقیم می‌تابید و گرمای زیاد روز جمعه اعصابم را متشنج کرده و هوس من برای خوردن بستنی شکلاتی خنک دو برابر شده بود. با صدای بوق ماشین سرم را چرخاندم و با اکراه به ماشین مشکی که کنارم نگه داشته بود، نگاه کردم. با خودم گفتم، «اوووف جناب رئیس با احم و ژست عجیبش رو توی این گرما کجای دلم بذارم.»

بدون اینکه حرفی بزند، انتظار داشت سوار شوم. اگر سوار ماشین می‌شدم، باید بستنی را فراموش می‌کردم و اگر سوار نمی‌شدم، باید احم و تخم چندین برابر را روز بعد سرکار تحمل می‌کردم. با خودم در حال یکی‌به‌دو بودم که در ماشین باز شد و من با حرکت لاک‌پستی مخصوص به خودم سوار ماشین شدم. زیر لب سلام دادم، جواب را آرام‌تر داد و سریع ماشین را به حرکت درآورد. با چند سرفه‌ی دردناکی که به خاطر گلودرد جدید وسط تابستان کردم، سرش را به طرف من برگرداند، با حالت تأسف سرش را تکان داد و گفت:

- حرف کسی رو گوش نمی‌دی. هزار بار گفتم این‌قدر بستنی نخور، و یارت خیلی طولانی شده.

با احم گفتم:

- دست خودم نیست، دلم می‌خواد.

میان آن همه احمی که از روز قبل روی صورتش باقی مانده بود، لبخند ظریفی روی صورتش ظاهر شد که فقط چند ثانیه طول کشید. خیلی دلم می‌خواست به او بگویم، «تو که این همه ادعا داری مسائل کاری و روابط خارج از شرکت به هم ربطی نداری، چرا هنوز عصبانی هستی و برای من که مثلاً دوست و همسایه خونگی مادرت هستم، قیافه گرفتی؟! مگه من چی کار کردم جناب مهندس؟ چون جدیداً خواب‌آلودم و درست موقعی که تو با من کار داشتی، سرم رو روی میز گذاشته بودم و چرت می‌زدم، سرم داد زدی؟ یا چون کارهام رو روی دور کند انجام می‌دم و پرونده‌ها وسط جلسه‌ی مهمت با شرکای فرانسویت به دست رسید؟ یا دیروز به شوخی و خوشمزگی‌های جناب معاون نیما خان خندیدم و با نیما خان شرکت رو روی سرمون گذاشته بودیم؟ حالا رئیس هستی که هستی، دلیل نمی‌شه هر زمانی که به نظر تو کارم اشتباهه، سرم داد بزنی.»

با افاده و اکراه سرم را به طرف پنجره چرخاندم و از افکارم با صدای خش‌دار کیان بیرون آمدم.

- چرا جواب نمی‌دی رها؟ با توام.

با حالت استفهام گفتم:

- بله؟

- می‌گم کجا داشتی می‌رفتی؟ دو ساعته صدات می‌زنم.

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- نشنیدم.

پوزخند زد. انگار روی اعصابم یورتمه رفته باشد، با عصبانیت گفتم:

- قدم می‌زدم.

با تعجب به من نگاه کرد.

- چته؟

شانه‌ای بالا انداختم و دوباره از پنجره بیرون را نگاه کردم و خودم را به دست باد خنکی که از کولر بیرون می‌زد، سپردم.

- این وقت ظهر، تو این آفتاب، قدم می‌زدی؟

با خونسردی گفتم:

- بله، من که مشکلی نمی‌بینم.

- من موندم تو که خودت این قدر بیجگانه رفتار می‌کنی، چطوری می‌خوای

یه بچه رو بزرگ کنی!

با شنیدن حرفش صاف نشستم، گوش‌هایم داغ کرد و چشم‌هایم به بزرگ‌ترین حالت ممکن درآمد، دیگر داشت کاسه‌ی صبرم را لبریز می‌کرد و توهین را به آخرین حد ممکن می‌رساند. دلم می‌خواست حرفی بزنم که تلافی کارهایش را در بیاورم ولی من همیشه در لحظات حساس کلمات را گم می‌کردم و ساکت طرف مقابل را با عصبانیت نظاره می‌کردم، درست مثل یک آدم احمق که کلمات تا نوک زبانش می‌آمد ولی مغز هنگ کرده‌ی من طریقه‌ی چیده شدن کلمات کنار هم را بلد نبود. تنها کاری که کردم، این بود که بر خودم لعنت فرستادم که سوار ماشینش شدم و اخم و تخم‌ش را به جان خریدم. بدون اینکه به پشتی صندلی تکیه دهم گفتم:

- نگه دار.

در کمال تعجب ماشین نگه داشت و گفت:

- بفرما.

کارهایش برایم غیرقابل پیش‌بینی شده بود. فکر می‌کردم با یک عذرخواهی

سروته حرف‌هایش را هم می‌آورد و من مثل یک دختر خوب عذرخواهی‌اش را پذیرا می‌شوم و تا منزل نسترین خاله‌ی خویش همراه می‌شویم. بغض راه گلویم را بست و فراموش کردم تا چند دقیقه قبل از دیدن این اسطوره‌ی اخم و عصبانیت من زیر اشعه‌ی فرابنفش خورشید هوس خوردن بستنی شکلاتی کرده بودم.

مثل شکست خورده‌ها به طرف در چرخیدم و از ماشین پیاده شدم، بغض را در گلویم خفه کردم، چشم‌هایم را بستم، نفس عمیقی کشیدم. صدای باز و بسته شدن در ماشین را شنیدم و تصور کردم مثل فیلم‌های هندی دست من را از پشت می‌گیرد و با رمانتیک‌ترین حالت ممکن عذرخواهی می‌کند که صدای دینگ‌دینگ مثل زنگ در را شنیدم.

چشم‌هایم را باز کردم، با چشم‌های گشاد شده در شیری‌رنگ آشنایی را دیدم! یه خاطر یک‌دستی‌ای که از کیان خورده بودم، باز هم خودم را لعنت کردم و به خودم قول دادم تلافی این کارش را سرش در بیاورم. با نظم دادن به افکارم یادم افتاد که منزل نسترین تقریباً دو خیابان پایین‌تر از آپارتمان ما است، من فقط چند دقیقه با منزل آن‌ها فاصله داشتیم.

بعد از آمدن صدای آقا فرهاد و جواب کیان، در با صدای تیکی باز شد، اول من و بعد جناب رئیس وارد شدیم. حیاط بزرگ و دلچسبی داشتند که فضای آن را با چند درخت انار تزئینی و چنار و گل‌های رز و داوودی و چمن پر شده بود و بقیه حیاط سنگ‌فرش زیبایی بود. دوشادوش کیان از حیاط و بعد از پنج پله گذشتیم و با استقبال آقا فرهاد و نسترین مواجه شدیم که به خاطر من تا دم در آمده بودند. متوجه شدم کیان همراه خانواده‌اش قبلاً در آنجا حضور داشته است. -گوشی رو چرا جواب نمی‌دی تو؟ می‌دونی چقدر زنگ زد دیوونه؟

به نسترن نگاه کردم که من را مخاطب قرار داده بود، کمی فکر کردم، گوشی موبایل را از داخل جیب مانتویم بیرون آوردم و متوجه شدم روی حالت بی صدا بوده است.

- گوشیم روی سایلنت بود، ببخشید.

- من کیان رو فرستادم دنبالت، تا خونه رفته بود.

کیان گفت:

- تو راه دیدمش.

نیمچه لبخندی زد که فکر کنم لب‌هایم به حالت سگته‌ای درآمده بود، اخم‌های کیان هم بیشتر شد، نسترن زیر لب و کنار گوشم لب زد:

- چه تونه؟ سلام‌علیک کردی، می‌آی آشپزخونه. باهات کار دارم.

لبخند سگته‌ای‌ام بیشتر کش آمد، فقط خدا باید به دادم می‌رسید که به نحوی از زیر سؤال‌های ریز و درشت نسترن نجاتم دهد. با تعارف آقا فرهاد به طرف سالن پذیرایی رفتیم. با دیدن آقاجون و خانم‌جون اخم و تخم را فراموش کردم و اول دست آقاجون را بوسیدم و او مثل همیشه پیشانی‌ام را و با گفتن دعای همیشگی‌اش که سفیدبخت شوم، به طرف خانوم‌جون رفتم و خودم را در بغلش جا دادم و با بوسیدن کیمیا و نگین‌جون و احوالپرسی با آقا محمد، هنوز روی مبل ولو نشده بودم که نسترن با لبخند موذی‌اش گفت:

- رها جون لباس‌هات رو عوض نمی‌کنی، عزیزم؟

خواستم بگویم که من به جز این بلوز کرم و خنک و تاپ زیرش چیز دیگری نیاورده‌ام که با محبت بی‌پایانش زیر گوشم گفت:

- می‌آی یا با کفگیر ببرمت آشپزخونه؟

نگاهم با اخم کیان که روبه‌رویم روی مبل راحتی نشسته بود، گره خورد و

باهمان لبخند سگته‌ای جدیدم رو به جمع گفتم:

- بله، همین الان برمی‌گردم.

با معذرت‌خواهی همراه نسترن به طرف آشپزخانه رفتیم. یکی از صندلی‌های میز ناهارخوری چهارنفره‌ی چوبی‌اش را که وسط آشپزخانه بود، بیرون کشیدم و خودم را روی آن ولو کردم. تا جایم را روی صندلی محکم کنم و سری بالا بگیرم، نسترن با یک کفگیر به طرف من برگشت و گفت:

- می‌گی یا بزنمت؟

با ترس نگاهش کردم و گفتم:

- چی شده دیوونه؟

با خونسردی روی صندلی کنارم نشست و گفت:

- دیوونه خودتی، چی شده که دو تاتون عین برج زهرمارید؟

- اول یه لیوان آب بده. دهنم خشک شد.

با اکراه از روی صندلی بلند شد و گفت:

- خیلی پروویی. یه لطفاً می‌داشتی تنگ درخواستت!

لبخند زد.

- باشه حالا، لطفاً یه لیوان آب می‌خواستم.

چند سرفه‌ی خشک باعث شد گلویم بسوزد، لیوان را به دستم داد و دوباره روی صندلی نشست و گفت:

- رفتی دکتر؟

- آره، از بس یخ و بستنی خوردم، گلوم می‌سوزه، امروز هم که شازده‌تون

اومد و با اخمی که داشت، جرئت نکردم بگم دلم بستنی می‌خواد.

خندید و گفت: